

خدا جون سلام به روی ماهت...

دخمه‌ی مردگان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دڙي مردگان

ويكتوريا اشواب | نگار شجاعي

سرشناسه: شواب، ویکتوریا، ۱۹۸۷ - م.
 عنوان و نام پدیدآور: دخمه‌ی مردگان / نویسنده: ویکتوریا شواب؛ مترجم: نگار شجاعی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۲۴۴ ص: ۱۴/۵، ۲۱/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۴۰-۲
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Tunnel of bones, 2019.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: شجاعی، نگار، ۱۳۶۹ - ، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۶
 رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۷۹۴۸۴
 ۷۱۳۴۸۰۱



انتشارات پرتقال

دخمه‌ی مردگان

نویسنده: ویکتوریا شواب

مترجم: نگار شجاعی

ویراستار ادبی: بهناز رحیمی

ویراستار فنی: محمدمامین شکاریان- مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۴۰-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: پارسا نقش

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به خانواده‌ام که گاهی دورند، اما همیشه نزدیک.
و.ش

«گذشته شب‌ی لجوج است که هرگاه بتواند،

تسخیرت می‌کند.»

- لورا میلر^۱



میدان جمهوری پاریس

بند راه ولتر

بلوار شارون

بلوار فابورژ سن آنتوان

میدان بنسٹی



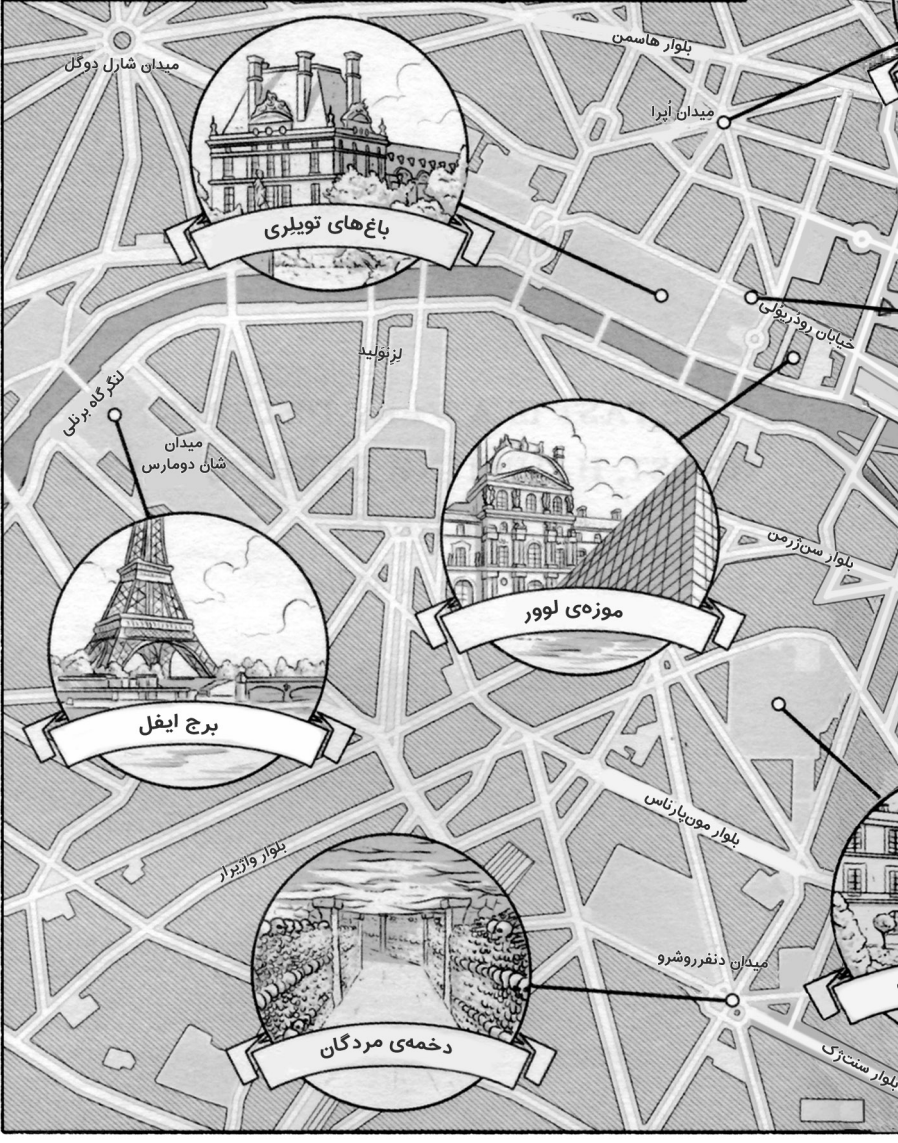
متروی پاریس



میدان ایتالیا



نقشه‌ی کسیدی از
پاریس، فرانسه



بخش اول

شهر نور

فصل اول

قطار موقع حرکت زیر شهر، تلق تلق می‌کند.
سایه‌هایی که به سرعت از کنار پنجره‌ها رد می‌شوند، فقط رگه‌هایی
پر جنب و جوش هستند؛ تاریک تاریک. نوسان پرده و ضرب آهنگ اشباح را از
همه طرف حس می‌کنم.

جیکوب^۱، بهترین دوستم، دستش را توی جیب‌هایش می‌برد و می‌گوید:
«به‌به، به این می‌گن یه فکر خوب!»

در جوابش زمزمه می‌کنم: «باز که موش شدی.» انگار نه انگار خودم هم از
وجود این همه شیخ، ته دلم خالی می‌شود.

گفتم موش؛ گریم^۲ از توی قفس گربه‌ای که روی پایم است بهم
چشم‌غره می‌رود. از چشم‌های سبزش می‌خوانم که قول می‌دهد انتقام این
زندانی شدنش را ازم بگیرد. مامان و بابا با وسایلشان روبه‌روی ما نشسته‌اند.
نقشه‌ی مترو بالای سرشان است؛ یک مُشت خط رنگارنگ درهم‌برهم:
بیشتر شبیه هزارتو است تا تابلوی راهنما. یک بار با پدرم دارم به نیویورک
رفتیم و هر روز هم سوار مترو شدیم، ولی هنوز هم نمی‌توانم بگویم کجا و
چطور می‌رفتیم.

تازه، آن موقع همه‌ی نوشته‌ها به زبان انگلیسی بود.
جیکوب به دیوار کنار من تکیه می‌دهد و من دوباره از پنجره بیرون را نگاه

1. Jacob

2. Grim

می‌کنم. بازتاب خودم را توی شیشه برانداز می‌کنم؛ موهای خرمایی ژولیده، چشم‌های قهوه‌ای، صورت گرد و دوربین ازمدافتاده‌ای که از گردنم آویزان است. ولی فضای کنارم، یعنی جایی که جیکوب باید باشد، خالی است. گمانم باید توضیح بدهم: جیکوب دوست دارد خودش را «آدمی که درگیر بحران جسمی شده» بنامد. درواقع، او یک شیخ است. هیچ‌کس نمی‌تواند او را ببیند، به‌جز من. (و دختری به اسم لارا که تازه با او آشنا شده‌ایم، دلیلش هم این است که لارا مثل من است، یا شاید هم من مثل او هستم، یعنی ما توانسته‌ایم از مرز دنیای زنده‌ها و مرده‌ها رد بشویم و دوباره برگردیم.) شاید به نظرتان عجیب بیاید که بهترین دوست آدم یک شیخ باشد، خب عجیب هم هست، ولی چیزهای خیلی عجیب‌تری هم توی زندگی من وجود دارد.

اسم من کسیدی بلیک است و یک سال پیش، تقریباً غرق شدم. جیکوب جانم را نجات داد و از آن موقع، می‌توانم از پرده رد بشوم؛ جایی که پر از ارواح مرده‌های سرگردان است. کار من این است که آن‌ها را رد کنم بروند.

جیکوب با شنیدن این فکر اخم می‌کند: «لارا گفت کارت اینه.»
یادم رفت بگویم، جیکوب می‌تواند ذهنم را بخواند. ظاهراً، وقتی یک شیخ یک انسان را از مرگ نجات می‌دهد، چنین اتفاقی می‌افتد؛ یعنی همه‌چیز یک‌جورهای قروقاتی می‌شود. اگر هم به نظرتان زیاد عجیب نیست که پسری مرده با توانایی‌های ذهنی همه‌جا همراه آدم بیاید، باید این را بگویم که تنها دلیلی که الان سوار این قطار هستیم، این است که پدرمادرم دارند برنامه‌ای تلویزیونی^۲ درباره‌ی تسخیرشده‌ترین شهرهای دنیا می‌سازند.

دیدید؟

حالا اینکه جیکوب یک شیخ است، طبیعی‌تر به نظر می‌رسد.

1. Cassidy Blake

۲. reality TV show: برنامه‌هایی که در آن زندگی واقعی افراد را نشان می‌دهند.

جیکوب با نیشخندی کج و کوله می گوید: «فراطبیعی». پشت چشم نازک می کنم. سرعت قطار کم می شود و صدای توی بلندگو اسم ایستگاه را اعلام می کند.

«کنکورد»^۱.

مامان از جا می جهد و می گوید: «رسیدیم!»

قطار ترمز می کند و می ایستد، پیاده می شویم و راهمان را از بین ازدحام مردم باز می کنیم. وقتی بابا قفس گریم را ازم می گیرد، خیالم راحت می شود - این گربه از چیزی که ظاهرش نشان می دهد، خیلی سنگین تر است - بعد، خودمان و چمدان هایمان را به زور از پله ها بالا می کشیم.

وقتی به خیابان می رسیم، می ایستم و نفس توی سینه ام حبس می شود؛ نه به خاطر بالا آمدن از پله ها، بلکه با دیدن منظره ی روبه رویم. در حاشیه ی میدانی غول آسا ایستاده ایم. درواقع یک دایره است که ساختمان های سنگی بی رنگ احاطه اش کرده اند و نور دمدم های غروب را بازمی تابانند. نواری طلایی رنگ روی تمام سطوح می درخشد؛ از نرده های پیاده رو بگیر تا تیرهای چراغ برق، از فواره ها تا ایوان ها، و در دوردست، برج ایفل مانند نیزه ای فولادی قد برافراشته است.

مامان جواری دست هایش را از هم باز می کند، انگار بخواهد تمام شهر را یک جا بغل کند.

«به پاریس خوش اومدین!»

شاید با خودت فکر کنی یک شهر، یک شهر است دیگر، فقط یک شهر. ولی اشتباه می کنی. ما از ادینبورگ در اسکاتلند آمده ایم، آشیانه ای از سنگ های سنگین و جاده های باریک؛ از آن جور جاهایی که انگار همیشه در دل سایه ها مخفی شده اند.

۱. Concorde؛ میدانی قدیمی و مشهور در پاریس